

PDF VERSION BY



ParsTech

2007

www.parstech.org

کلهبایی از گلستان



کتاب

کتاب و تدوین: **بهاء الدین خرمساهی**

مجموعه تصاویر
مستخرج از کتاب

گشت‌های کهن
مجموعه تصاویر



برنام خداوند جان و خسر

گلپایی از گلستان

تألیف و تدوین
بهاءالدین خرمشاهی

خرمشاهی، بهاء‌الدین، ۱۳۳۴

گل‌هایی از گلستان / نویسنده: بهاء‌الدین خرمشاهی، تهران: همشهری، ۱۳۸۶، ۳۲ ص.
ISBN : 978-964-2924-01-1

کتاب همشهری ۱۵

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیها (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
۱. داستان‌های گونه فارسی - قرن ۱۴ ق.م - سدهی منلیج عبدالله - ۹۹۱ ق.م - گلستان بزرگ
به انتشار همشهری چ عنوان

PIR ۸۰۲۰ / ۸۰۵۸۱۳۸۶

AUSTRI

۱-۳۶۳۷۷

کتابخانه ملی ایران



عنوان کتاب: گل‌هایی از گلستان
انتخاب و تدوین: بهاء‌الدین خرمشاهی

ناشر: روزنامه همشهری
با حمایت:

سازمان تبلیغات اسلامی
طرح روی جلد: علی مریخی
شماره کتاب: ۱۵

تاریخ انتشار: ۳۰ فروردین ۱۳۸۶

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۲۴-۰۱-۱

شمارگان: ۴۲۰ هزار نسخه

تلفن: ۸۸۸۰۰۶۲۶

پست الکترونیکی:

Ketabehamshahri@hamshahri.org

پیشگفتار

به چه کار آیدت ز گل طبعی
از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

سعدی از ستون‌های بسترگ سخن پارسی است. کمتر شاعر و نویسنده‌ای، شعر و نثر را به این پایگاه راسخ و جایگاه شامخ رسانده است. شیرینی و شیوایی سخن او در غزل همثایی جز حافظ ندارد؛ همین است که او را از دیرباز الفصح‌المتکلمین (شیواترین سخنوران) لقب داده‌اند. سعدی در انواع سخن استاد است چه غزل، چه قصیده، چه مثنوی (بوستان)، چه حکایات منثور (گلستان و مجالس - که بازنگاشت خطابه‌های پرشور و حال و مواعظ اوست -)، چه قطعه، و چه رباعی، و ترجیع‌بند؛ و این هنر او نیز گفتنی است که در دوگانه یا دوزبانه‌سرایی (معروف به ملمعات: فارسی - عربی) یا حتی آثار سه زبانه (معروف به مثلثات: فارسی، عربی و گویش کهن شیرازی) استادی بی‌بدیل است.

لقب او مشرف یا اشرف‌الدین و نامش مصلح و نام هنری (تخلص) او که اغلب در بیت پایانی غزل‌ها و قصیده‌ها می‌آید: «سعدی» است که در واقع حاکی از انتساب او به اتابک سلجوقی به نام سعدبن ابی بکر بن سعد زنگی از اتابکان امیران ترک نژاد حاکم بر منطقه فارس و نواحی همجوار بوده است که در کتاب **ممدوحان سعدی** نوشته مرحوم علامه محمد قزوینی، و دانشنامه **سعدی پژوهی** نگارش و تدوین استاد کاووس حسینی همه آنها و همه کسانی که زندگی و هنر سعدی به

نحوی با آنان ربط و پیوندی داشته است، مشروحاً معرفی شده‌اند. ولادت او در پیرامون سال ۶۰۶ ق و در هر حال، آغاز قرن هفتم هجری است. عمری پر بار و برکت و نسبتاً طولانی داشته است و بر طبق صحیح‌ترین قولها در ماه ذی‌حجه سال ۶۹۰ ق در گذشته است. آرامگاه او سعدیه در شیراز، همچون حافظیه (مزار حافظ) از یادمانهای تاریخی و میراثهای فرهنگی ارجمند شیراز و فارس و ایران زمین است.

سعدی مقدمات علوم زبانی و ادبی مرسوم اسلامی را در شیراز فراگرفت، سپس برای گسترش آموخته‌های خود به بغداد رفت و در مدرسه عالی معروف نظامیه ابتدا به تحصیل علوم گوناگون نقلی و عقلی، و بعدها به تدریس همان علوم در همانجا پرداخت. در آنجا بود که به مصاحبت جمال‌الدین ابوالفرج عبدالرحمن معروف به ابن جوزی نائل شد که بازتابی از آن در گلستان هست. همچنین بعید نیست که از محضر و مصاحبت شهاب‌الدین ابوحفص عمر بن محمد سهروردی (در گذشته به سال ۶۳۲ ق) هم، روزگاری برخوردار شده باشد که بازتابی از آن در بوستان مشهود است. علاقه به تجربه‌اندوزی و گرایش به معاشرت (به قول خودش آمیزگاری) با مردم او را به جهانگردی کشاند. بارها به سفر حج رفت. چند سالی نیز در لبنان و شامات به سربرد. زبان عربی را هم از طریق درس و بحث و هم مصاحبت با دانشوران هر دیار و حتی مردم کوچه و بازار به خوبی آموخته و در حدود ۷۰۰ بیت عربی در دیوان او هست که استاد مؤید شیرازی از فضلا و استادان سعدی‌شناس معاصر آن را با مقدمه دانشمند نامدار عرب احسان عباس در رساله‌ای تصحیح و طبع و سپس به فارسی ترجمه کرده‌اند.

سفرهای او از حدود سالهای ۶۲۰ تا حدود ۶۵۵ ق پیش از سی سال، به طول انجامیده است (در اقصای عالم بگشتم بسی ...). اینکه بعضی از محققان معاصر تلاش می‌کنند که ثابت کنند که فی‌المثل سعدی که از جزیره کیش یا طرابلس یا بلخ یا کاشغر در حکایات گلستان

یا بوستان سخن می‌گوید، به یکایک و همه آن مناطق نرفته بوده است، چیزی از جلالت قدر سعدی و اهمیت هنری آثار او نمی‌کاهد. ولو اینکه دلایل این محقق ثابت کننده و قطعی و نهایی باشد، اشاره به بودن در این نواحی را می‌توان به حساب خلاقیت طبع و آفرینش ادبی و هنری گذاشت. این مسئله از شایع‌ترین شیوه‌ها و شگردهای ادیبان در همه روزگارهاست. مگر سعدی در حکایت پردازیهایش در گلستان و بوستان، ادعای تاریخ‌نگاری کرده است؟ باری از قیاسش خنده آمد خلق را.



نگارنده این سطور به لطف الهی توفیق دو نوبت تصحیح و طبع کلیات سعدی را داشته است. نخست بار بر مبنای طبع اولیه شادروان محمدعلی فروغی که از ۱۳۱۶ تا ۱۳۲۰ش به طول انجامیده بوده و دستیار کاردانش روانشاد حبیب یغمایی بوده است. در این تصحیح مجدد هزاران پانویس از پایان بخش‌های مختلف کتاب به زیر صفحات رفته و دهها و شاید صدها غلط مطبعی زدوده شده. مصحح (اینجانب) یازده قلم کار از جمله اعراب‌گذاری عبارات و ابیات عربی (با راهنمایی استاد عالی‌مقام حضرت آقای دکتر احمد مهدوی دامغانی)، و تنظیم کشف الابیات برای بوستان و فهرست ابیات گلستان یا حتی قطعات را انجام داده است. این تصحیح نخست بار در سال ۱۳۵۶ از سوی انتشارات امیرکبیر با بهترین امکانات و مصالح چاپی روز منتشر شده است. در حدود ۳-۴ سال پیش چاپ سیزدهم آن از سوی همان انتشارات بیرون آمد. و در ۳-۴ سالی که خبر ندارم، ممکن است به چاپ چهاردهم و حتی پانزدهم هم رسیده باشد.

سهس تصحیح دیگری که بسیار متفاوت با تصحیح طبع امیرکبیر بود، برای انتشارات دوستان تدوین کرد. این تصحیح دو تفاوت عمده با تصحیح اول داشت. نخست اینکه همه عبارات و آیات و احادیث و

شعرهای عربی (که گفته شد در حدود هفتصد بیت است) ترجمه شد. دیگر آنکه متن گلستان و بوستان با چاپ بس منقح و علمی شادروان دکتر غلامحسین یوسفی، و متن غزل‌ها با تصحیح مستقل و متین مرحوم حبیب یغمایی مقابله شد، و تفاوتها در حاشیه صفحات باز نموده شد و نیز هر کلمه یا عبارت یا جمله دشوار در آخر کتاب توضیح داده شد. چاپ اول این تصحیح در سال ۱۳۷۵ و چاپ چهارم آن در سال ۱۳۸۳ از سوی انتشارات دوستان منتشر شد، و همین چاپ مبنای این انتخاب و ساده‌نگاری بوده است.

در رساله حاضر چند نکته رعایت شده است: ۱) سعی شده حکایات انتخابی کوتاه باشد. گو اینکه در کل گلستان فقط دو حکایت هست که از یک - دو صفحه بیشتر است. و یکی از آنها («جدال سعدی با مدعی» هم ساده‌نگاری - بازنگاری بر وفق نثر معیار امروز - و هم) تلخیص شد. ۲) نزدیک به تمامی شعرهایی که در حکایات بود عیناً حفظ شد. ۳) بسیاری از حکایات یا همه پندهای سیزده‌گانه برگرفته از باب هشتم که «در آداب صحبت» و سرشار از گزین‌گویه (کلمات قصار) است عیناً با نثر سعدی آمد. ۴) حاصل آنکه سعی بر این بوده که در این انتخاب و تلخیص تا آنجا که ممکن است قلم در دست سعدی باشد و نوشته‌های او عیناً نقل شود. ۵) اما دشواریها را به دو صورت چاره کرده‌ایم: الف) با ساده‌نگاری در آنجا که لازم بوده و با حفظ اصالت متن. ب) با آوردن معنای لغات دشوار در دنبال هر کلمه / عبارت یا در پایان هر حکایت. ۶) و این کارها البته از انتخاب و رونویس محض دشوارتر بود، و هدف اصلی و اعلای ما حفظ اصالت متن بود. تا آنجا که بتوان؛ و شرحش گذشت. ۷) و پیداست که حال خوانندگان را در نظر گرفته‌ایم. و به نظر می‌رسد متن حاضر، هیچ‌گونه دشواری برای هیچ فارسی‌زبانی که کمابیش اهل کتاب و دوستدار شعر و ادب (ولو در مراحل اولیه) باشد، ندارد.

بهاء الدین خرمشاهی، فروردین ماه ۱۳۸۶

بخشی از دیباچه (پیشگفتار) سعدی بر گلستان

منت خدای را، عزوجل، اسپاس و نعمت خاص خدای عزیز و بزرگ است [که طاعتش موجب قربت [نزدیکی به خداوند] است و به شکراندرش مزید نعمت. [شکرگزاری خداوند سبب افزایش نعمت می‌شود] هر نفسی که فرو می‌رود، مُمدّ حیات است [نفس کشیدن باعث ادامه زندگی است.] و چون بر می‌آید مُفْرَح ذات. [بازدم موجب شادمانی جان است.] پس در هر نفسی، دو نعمت موجود است، و بر هر نعمتی شکری واجب:

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش به درآید
 «اعملوا آل داود شکرًا و قلیلٌ من عبادی الشکور» ای خاندان داود
 شکرگزار باشید که اندکی از بندگان من شکرگزارند. (سبأ، ۱۳):

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدای آورد
 ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که به جای آورد



لبروبدومه و خورشید و فلک در کلرند تا توانی به کف آری و به غفلت نخوری
 همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
 در خبر [روایت] است از سرور کائنات و مفخر [مایه افتخار]
 موجودات و رحمت عالمیان، و صَفْوَت [برگزیده] آدمیان و تتمه دور
 زمان [پایان بخش دوران رسالت] محمد مصطفی (ص):

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم و نسیم
 او شفاعت کننده، فرمانروا، پیام آور خدا و بزرگوار است. او صاحب
 چهره و اندامی زیبا و خوشبوست. و دارای نشان پیامبری است.
 چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پستی‌بان
 چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتی‌بان

بَلِغِ الْعُلَى بِكَمَالِهِ، كُشِفَ الدُّجَى بِجَمَالِهِ
حَسَنَتِ جَمِيعَ خَصَالِهِ، ضَلُّوا عَلَيْهِ وَآلِهِ

ا پیامبر(ص) به خاطر کمالش به بلند پایگی رسید و نور چهره‌اش تاریکی را زدود. تمام رفتار و کردار او نیکوست. بر او و خاندانش سلام و درود بفرستید.

هرگاه که یکی از بندگان گنه‌کار پریشان روزگار، دست انابت [توبه] به امید اجابت، به درگاه حق، جل و علا [بزرگ و بلند مرتبه]، بردارد ایزد، تعالی، در وی نظر نکند. بازش بخواند، باز اعراض [روی گردانی] کند. بازش به تضرع [گریه] و زاری بخواند، حق، سبحانه تعالی [پاک و والا]، فرماید: «يَا مَلَانِكْتِي، قَدْ اسْتَحْيَيْتُ مِنْ عَبْدِي وَ لَيْسَ لَهُ غَيْرِي، فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ». [ای فرشتگان من، از بنده خود شرم دارم. او جز من کسی را ندارد، پس او را ببامرزیدم.] دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است او شرمسار عاکفان [گوشه‌نشینان] کعبه جلالش، به تقصیر [کوتاهی] عبادت معترف که: «مَا عَبْدِنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ» [تو را چنان که سزاوار توست نپرستیدیم.] و اوصافان حلیه جمالش [توصیف کنندگان زیور جمال خداوند] به تحیر منسوب [به سرگستگی نسبت داده شده‌اند] که: «مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ» [تو را چنان که شایسته توست نشناختیم.]

گر کسی وصف او ز من یرسد بیدل از بی‌نشان چه گوید باز؟ عاشقان گشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم و سنگ سراجی دل به الماس آب دیده می‌سفتم [با اشک ریختن دل سنگین خود را نرم و سبک می‌کردم.] و این بیت‌ها مناسب حال خود می‌گفتم:

هر دم از عمر می‌رود نفسی چون نگه می‌کنم نماند بسی
 ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روز دریابی
 خجل آن کس که رفت و کار ساخت کوس رحلت زدند و بار ساخت
 خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل
 هر که آمد عمرانی نو ساخت رفت و منزل به دیگری پرداخت

باب اول: در سیرت [رفتار و کردار] پادشاهان

حکایت اول: پادشاهی چند پسر داشت که همه آنها به جز یکی، زیبا و قد بلند بودند. پادشاه به همه فرزندان خود توجه داشت، ولی آن‌طور که باید و شاید به پسر کوتاه قد خود اعتنا نمی‌کرد. پسر کوتاه قد که متوجه این تبعیض شده بود، روزی با حرفهای نغز و پرمغز خود، توجه پدر را به خود معطوف کرد: «ای پدر کوتاه خردمند به [بهتر] که نادان بلند. نه هر چه به قامت مهر ابرزگ‌تر [به قیمت بهتر] تا اینکه کشور آنها مورد تهاجم دشمنان قرار گرفت و با هوشمندی و رشادت شاهزاده قد کوتاه، کشور از سقوط نجات یافت.

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
 اسب لاغر میان به کار آید روز میدان نه گاو پرواری
 بعد از نجات کشور، پدر، پسر کوتاه قد را به ولیعهدی خود برگزید، اما برادران او که به او حسادت می‌کردند قصد کشتن او را کردند؛ اما این توطئه به کمک خواهر برادر کوتاه قد خنثی شد:

کس نیاید به زیر سایه بوم و ر همای از جهان شود معدوم
 پسر هم برای جلوگیری از تکرار این حوادث هر یک از برادران را به پادشاهی منطقه‌ای منصوب کرد.

«ده درویش در گلیمی بخشیدند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.»

حکایت دوم: پادشاهی آن قدر در حق مردم کشورش ظلم و ستم می کرد که مردم آن دیار دست به مهاجرت می زدند و در نتیجه بر اثر کم شدن جمعیت، درآمد ناشی از مالیات هم کاهش یافت و پایه های حکومت سست شد. روزی در مجلس شاهنامه خوانی دربار داستان فریدون و ضحاک خوانده می شد. وزیر پادشاه که از اوضاع سیاسی کشور آگاه بود از پادشاه پرسید: چطور فریدون بدون هیچ ثروتی توانست بر ضحاک غلبه کند؟ پادشاه پاسخ داد: توسط حمایت مردمی. وزیر از فرصت استفاده کرد و گفت: اگر حمایت مردمی موجب به دست آوردن پادشاهی و تداوم آن می شود چرا شما مردم را پراکنده می کنید؟ مگر نمی خواهید پادشاهی کنید؟

همان به که لشکر به جان پروری که سلطان به لشکر کند سروری شاه پرسید: چگونه می توان دوباره مردم را جمع کرد؟ وزیر پاسخ داد: باید شاه اهل بخشش و مهربانی باشد تا مردم دور او جمع شوند که متأسفانه شما این صفات را ندارید!

نکنند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گریگ چوپائی پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند شاه که از سخن وزیر خود ناراحت شده بود او را به زندان انداخت. بعد از مدتی عموزاده های پادشاه مدعی سلطنت شدند و با استفاده از درهم ریختگی اوضاع سیاسی توانستند شاه را از حکومت ساقط کنند.

پادشاهی کو روا نارد ستم بر زیر دست
دوستدلش روز سختی دشمن زور آور است
بارعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل رارعیت لشکر است

حکایت سوم: پادشاهی با غلامی که هرگز دریا را ندیده بود، سوار کشتی شد. غلام دچار دریازدگی شد و شروع به گریه و زاری کرد.

هیچ‌کس نتوانست او را با حرف آرام کند. حکیمی دانا با اجازه پادشاه دستور داد غلام را به دریا بیندازند. پس از اینکه مدتی دست و پا زد و آب خورد، او را از دریا گرفتند. در اثر این کار غلام به گوشه‌ای رفت و آرام گرفت. پادشاه از حکمت کار حکیم پرسید، حکیم پاسخ داد:

«قدر عاقبت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.»

ای سیر تو را نان جوین خوش نماید
 معشوقی من است آنکه به نزدیک تو زشت است
 حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
 از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرق است میان آنکه یارش دربر
 با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت چهارم: هرگز ساسانی پس از اینکه به سلطنت رسید، دستور داد وزیران پدرش را که قبل از او سلطنت می‌کرد به زندان بیندازند. وقتی علت این کار را از او پرسیدند گفت: آنها خیلی از من می‌ترسند و به قول و پیمان من اعتماد ندارند.

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چنو صد، برآیی به جنگ
 نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد به چنگال چشم پلنگ؟

حکایت پنجم: برای یکی از پادشاهان عرب که پیر و ناتوان بود، خبر آوردند که سپاهیان شما قلعه دشمن را فتح و دشمنان را اسیر کرده‌اند. پادشاه که آمیدی به زندگانی نداشت گفت: بهتر است این مرده را به جانشین و وارث من بدهید.

در این امید به سر شد، دریغ عمر عزیز
 امید بسته برآمد، ولی چه فایده زانک
 که آنچه در دلم است، از درم فراز آید
 امید نیست که عمر گشته باز آید

باب دوم: در اخلاق درویشان

حکایت ششم: شخصی به ظاهر درویشی مهمان پادشاه بود. وقتی هنگام غذا خوردن شد، برای اینکه نشان بدهد آدم شکم‌پرستی نیست، کمتر از حد معمول غذا خورد. هنگام خواندن نماز هم برای اینکه خود را زاهد جلوه بدهد، نماز را با آب و تاب خواند. هنگامی که به خانه برگشت دوباره غذا خورد. پسرش که با او همراه بود گفت: پدر چرا نزد پادشاه غذا کم خوردی؟ جواب داد: برای اینکه ارادت پادشاه به من زیاد شود و یک موقع بتوانم از آن استفاده بکنم. پسر با زیرکی گفت: پس نمازت را هم دوباره بخوان؛ زیرا نمازی که خواندی در نزد خدا ارزشی ندارد؛ چون با تظاهر همراه بود.

ای هنرها گرفته بر کف دست عیب‌ها بر گرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز در ماندگی به سیم دغل؟

حکایت هفتم: یکی از بزرگان در یک مهمانی حضور داشت. افراد حاضر در آن مجلس شروع به تعریف از صفات پسندیده و خوب او کردند. جواب داد: «من آنم که من داتم.»

شخصم به چشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت هشتم: پادشاهی مرد درویشی را در مسیر خود دید و به او گفت: درویش، هیچ به یاد ما هستی؟ درویش جواب داد: بله، وقتی خدا را فراموش می‌کنم به یاد شما می‌افتم.

حکایت نهم: عبادت پیشه‌ای ریاکار، خودش را بین مردم انسانی پرهیزگار جازده بود. آوازه زهد او به پادشاه رسید و خواست تا مرد

عابد را ببیند. درویش متظاهر برای اینکه پادشاه اعتقاد بیشتری به او پیدا کند تصمیم گرفت دارویی بخورد تا بدنش ضعیف و لاغر شود و به انسانهای زاهد شباهت ظاهری بیشتری پیدا کند. پس دارویی سمی و مرگ‌آور خورد و مرد.

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله می‌کنند نماز



چون بنده خدای خویش خواند باید که به جز خدا نداند

حکایت دهم: لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟ گفت: از بی‌ادبان؛ هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل [انجام دادن] آن پرهیز کردم.

نگویند از سر بازچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازچه در گوش

حکایت یازدهم: عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی. صاحب‌دلی شنید و گفت: اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی، بسیار از این فاضل‌تر بودی.

اندرون از طعام خالی‌دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی به علت آن که پُری از طعام تا بینی

حکایت دوازدهم: پیش یکی از مشایخ [اساتید اخلاق] گله کردم که: فلانی به فساد من گواهی داده است. [شخصی به من نسبت ناروا و زشت داده است] گفتا: به صلاحش خجل کن [با نیکوکاری خود شرمند‌اش کن].

تو نیکو روش باش تا بدسگال به نقص تو گفتن نیابد مجال

حکایت سیزدهم: از یکی از عرفای شام پرسیدند: حقیقت تصوف چیست؟ پاسخ داد: پیش از این اهل تصوف مردمانی بودند ظاهراً پراکنده و پریشان حال و باطناً همدل؛ ولی امروزه مردمانی هستند در ظاهر همدل و در باطن پریشان حال و پراکنده خاطر.

چو هر ساعت از تو به جایی رود دل به تنهایی اندر صفایی نبینی
ورت جاه و مال است و زرع و تجارت چو دل با خدای است خلوت نشینی

حکایت چهاردهم: پادشاهی از شخص پرهیزگاری پرسید: «لوقات عزیز چگونه می گذرد؟» گفت: شبها با خدا راز و نیاز می کنم، سحرها حاجات خود را از خدا می خواهم و تمام روز گرفتار تأمین مخارج زندگی هستم. با این حرف به طور سر بسته به شاه فهماند که نیاز به کمک مالی دارد. شاه نیز دستور داد تا برای او حقوق تعیین کنند.

ای گرفتار پای بند عیال دیگر آسودگی میند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت



همه روز اتفاق می سازم که به شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت پانزدهم: از دانشمند معتقدی پرسیدند: نظرت درباره نانی که از طریق وقف به دست می آید چیست؟
گفت: اگر درویشی نان وقف را برای این می گیرد که فارغ از هر چیز به عبادت بپردازد، حلال است. اما اگر خودش را در جمع عابدان جا می زند تا از این طریق نان بخورد، حرام است.

نان از برای گنج عبادت گرفته اند صاحب دلان، نه گنج عبادت برای نان

حکایت شانزدهم: جوان دانشمندی به پدر خود گفت: هیچ کدام از حرف‌های واعظان که با شور و حال بالای منبر می‌زنند در من اثر نمی‌کند؛ چون خودشان به گفته‌های خود عمل نمی‌کنند. پدر پاسخ داد: پسرم به صرف این فکر نادرست نباید از نصیحت علما روی پگردانی. زیرا هیچ فرد دانایی معصوم نیست و تو نباید خود را به خاطر این امر از علم دانایان محروم کنی. تو به این که فلان دانشمند به علم خود عمل نمی‌کند، کاری نداشته باش و فقط از علم او استفاده کن. مجلس پند و اندرز و کلاس و درس همانند مغازهٔ پارچه‌فروشی است، تا پول ندهی نمی‌توانی پارچه‌ای بخری و در مجلس پند و اندرز هم اگر با نیت پاک شرکت نکنی نمی‌توانی بهره‌ای ببری.

گفت عالم به گوش جان بشنو ور نماند به گفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشته است پند بر دیوار

حکایت هفدهم: یکی از عرفا پهلوانی را دید که بسیار خشمگین است. از کسی پرسید که چرا پهلوان این قدر ناراحت است؟ جواب شنید که کسی به او فحش داده است. گفت این چه پهلوانی است که می‌تواند هزار من سنگ را از زمین بردارد ولی طاقت شنیدن یک حرف بی‌ربط را ندارد؟

لاف سرینجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه، چه مردی، چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بردرد پیشانی پیل نه مردست آن که در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست

باب سوم: در فضیلت قناعت

حکایت هجدهم: یکی از ملوک [پادشاهان] عجم [غیر عرب] طبیبی حاذق [ماهر] به خدمت مصطفی (ص) فرستاد. سالی [یک سال] در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد [کسی برای معالجه به او مراجعه نکرد]. پیش پیغمبر (ص) آمد و گله کرد که بنده را برای معالجت [معالجه کردن] اصحاب فرستاده‌اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد [کسی مراجعه کرده است]. رسول (ص) گفت این طایفه را طریقتی [راه و روشی] است که تا اشتها غالب نشود [گرسنه نشوند] نخورند و هنوز اشتها باقی بود [قبل از اینکه سیر شوند] که دست از طعام بدارند [دیگر غذا نخورند]. حکیم [پزشک] گفت: این است موجب تندرستی. زمین ببوسید [احترام گذاشت] و رفت.

سخن آنکه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش به جان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت نوزدهم: یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن؛ که سیری مردم را رنجور کند [بیمار می‌کند] گفت: ای پدر گرسنگی خلق را بکشد. نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند: به [به سبب] سیری مردن به [بپتر] که گرسنگی بردن [کشیدن]. گفت اندازه نگهدار «گلو و اشربوا و لا تُسرفوا» (اعراف، ۳۱) [بخورید و بیاشامید ولی زیاده روی نکنید].

نه چندان بخور کز دهانت بر آید نه چندان که از ضعف جاننت بر آید



با آنکه در وجود طعام لست عیش نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشگر خوری به تکلف زبان کند ورنان خشک دیر خوری گلشگر بود
رنجوری را گفتند: دلت چه می‌خواهد گفت: آنکه دلم چیزی

نخواهد.

معده چوکج گشت و شکم درد خلست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بیستم: حاتم طایی را گفتند: از تو بزرگ همت تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت: بلی، روزی چهل شتر قربانی کرده بودم، امرای عرب را پس به گوشهٔ صحرائی به حاجتی برون رفته بودم. خارکنتی را دیدم پشته‌ای فراهم آورده. گفتمش به مهمانی حاتم چرا نروی؟ که خلقی بر سماط [سفره] او گرد آمده‌اند. گفت: هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

حکایت بیست و یکم: در بازار جواهر فروشان بصره، عربی بیابانگرد را دیدم که می‌گفت: در بیابانی راه خود را گم کرده بودم و غذایی هم برای خوردن نداشتم. از زندگی قطع امید کرده بودم که ناگهان کیسه‌ای پر از مروارید پیدا کردم. به تصور آنکه گندم است به شوق آمدم؛ شوق پیدا کردن غذا را در آن لحظه فراموش نخواهم کرد و همچنین تلخی و ناامیدی زمانی را که فهمیدم کیسه پر از مروارید است نیز از یاد نخواهم برد.

در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهان چه دُر، چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای بر کمر بند او چه زر، چه خَزَف
[خَزَف = سفال]

حکایت بیست و دوم: هرگز از دور زمان [گذشت روزگار] ننالیده بودم و روی از گردش آسمان [قضا و قدر] در هم نکشیده، مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت [توان مالی خریدن] پای پوش [کفش] نداشتم. به جامع [مسجد جامع] کوفه در آمدم، دل‌تنگ. یکی را

دیدم که پای نداشت. سیاسی نعمتِ حق به جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم.

مرغ بریان به چشم مردم سیر کمتر از برگ تره برخوان است
وان که را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت بیست و سوم: در جزیره کیش بازرگانی را دیدم که صدو پنجاه شتر سرمایه‌اش را حمل می‌کردند و چهل خدمتکار در خدمت او بودند. شبی مرا به اطاق خود دعوت کرد و به من گفت: شریکی در ترکستان دارم و سرمایه‌ای در هندوستان دارم و این هم سند فلان زمین است. گاهی می‌گفت به اسکندریه می‌روم و بعد منصرف می‌شد و می‌گفت دریای مغرب طوفانی است؛ در پایان گفت: سفری در پیش دارم که اگر انجام شود دیگر دست از کار می‌کشم و استراحت می‌کنم. گفتم: این سفر به کجاست؟ گفت: گوگرد پارسی را به چین می‌برم زیرا آن را خوب می‌خرند، بعد از آن ظروف چینی را به روم می‌برم و پارچه ابریشمی رومی را به هند می‌برم و فولاد هندی را برای فروش به سوریه می‌برم و از سوریه شیشه و آینه و بلور می‌خرم و به یمن می‌برم و از یمن پارچه کتانی می‌خرم و برای فروش به پارس می‌برم و بعد تجارت را کنار می‌گذارم. آن قدر از این حرفهای بیهوده گفت که خودش هم خسته شد و به من گفت: سعدی تو هم چیزی بگو. گفتم:

آن شنیدستی که روزی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دوست را یا قناعت پر کند یا خاک گور
[ستور: چهارپا، مرکب]

حکایت بیست و چهارم: صیادی ضعیف را، ماهی قوی به دام اندر افتاد. طاقت حفظ آن نداشت [نتوانست آن را از آب بیرون بکشد]. ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت.

شد غلامی که آب جوی آرد جوی آب آمد و غلام ببرد
 دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد
 دیگر صیادان دریغ خوردند [افسوس خوردند] که چنین صیدی
 در دامت افتاد و نگاه نتوانستی داشتن. گفت: ای یاران چه توان کردن؟
 مرا آن ماهی روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود [عمرش
 به دنیا بود]. صیاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل بر
 خشک [در خشکی] نمیرد.

باب چهارم: در فوائد خاموشی

حکایت بیست و پنجم: جوان دانشمندی از انواع علوم زمان خود
 آگاهی کافی داشت، ولی بسیار کم حرف و خجالتی بود، به طوری که
 وقتی در محافل دانشمندان شرکت می‌کرد، اصلاً حرف نمی‌زد. روزی
 پدرش به او گفت: پسرم تو نیز حرف بزن و نظر خودت را بیان کن.
 پسر جواب داد: می‌ترسم اگر حرفی بزنم، از من سوآلی بپرسند و من
 جواب آن را ندانم و شرمنده بشوم.

نشنیدی که صوفی می‌گفت زیر نعلین خویش میخی چند
 آستینش گرفت سرهنگی که بی‌ا نعل برستورم بند

حکایت بیست و ششم: یکی از شعرا به قصد رسیدن به نان
 و نوایی نزد رئیس دزدها رفت و شروع به ستایش و مدح او کرد. بر
 خلاف انتظار، رئیس دزدها دستور داد لباسهایش را در بیاورند و برهنه
 رهایش بکنند تا برود. همان‌طور که از سرما می‌لرزید، سگهای ولگرد
 به دنبال او افتادند. خواست با سنگ آنها را از خود دور کند اما به علت
 یخبندان سنگ از زمین جدا نمی‌شد. گفت: اینها دیگر چه مردم پستی
 هستند که سگ را رها کرده و سنگ را بسته‌اند. رئیس دزدها حرف او

را شنید و به خنده گفت: از من چیزی بخواه. شاعر گفت: لباس خودم را به من پس بدهید.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست شرّ مرسان
رئیس دزدها دستور داد لباسهای او را پس بدهند و یک قبای
پوستی و مقداری پول نیز به او انعام داد.

حکایت بیست و هفتم: ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن می خواند.
صاحب دلی برو بگذشت. گفت تو را مشاخره [دستمزد ماهیانه] چندست؟
گفت: هیچ. گفت: پس چرا [این زحمت] را به [خود] می دهی؟ گفت:
از بهر خدا می خوانم. گفت: از بهر خدا بخوان.
گر تو قرآن برین نمط خوانی بیری رونقی مسلمانی
[نمط: روش]

باب پنجم: در عشق و جوانی

حکایت بیست و هشتم: یکی دوستی را که زمانها ندیده بود، گفت:
کجایی که مشتاق [دیدارت] بوده ام. گفت مشتاقی به [بهتر] که ملولی.
دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند

حکایت بیست و نهم: یکی از پادشاهان عرب که داستان عشق لیلی و مجنون را شنیده بود، می خواست بدانند چرا مجنون با وجود داشتن علم و ادب، سر به بیابان گذاشته است. برای همین دستور داد تا مجنون را به درگاه او بیاورند. وقتی مجنون به نزد پادشاه آمد، شاه سرزنش کنان به او گفت: در بزرگواری و انسانیت چه عیبی دیدی که خلق و خوی جانوران را در پیش گرفته ای و با مردم زندگی نمی کنی؟ گفت:

کاش کاتان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی
 تا به جای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدندی
 شاه با شنیدن سخن مجنون به دلش افتاد که لیلی را هم ببیند.
 با دستور پادشاه لیلی را به نزد پادشاه آوردند و شاه با تعجب نگاهی
 به شکل و شمایل لیلی انداخت و بر خلاف تصورش دید که زشت‌ترین
 خدمتکار دربار از لیلی زیباتر است. مجنون که فکر پادشاه را خوانده
 بود گفت: باید از دریچه چشم مجنون به صورت لیلی نگاه کرد تا بتوان
 زیباییهای او را دریافت.

تندرستان را نباشد درد ریش جز به همدردی نگویم درد خویش
 گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش
 تا تو را حالی نباشد همچو ما حال ما باشد تو را افسانه پیش
 سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش

باب ششم: در ضعف و پیری

حکایت سی‌ام: با گروهی از دانشمندان در مسجد جامع دمشق
 بحث می‌کردم که جوانی وارد شد و گفت: در بین شما کسی هست که
 فارسی بداند؟ همه به سوی من نگاه کردند، گفتم: خیر است، گفت: پیری
 صد و پنجاه ساله در حال جان دادن است و به زبان فارسی چیزهایی
 می‌گوید که ما نمی‌فهمیم. اگر شما لطف کنید و بیایید ممنون می‌شویم،
 ثواب هم دارد. وقتی بالای سرش رفتم، دیدم که می‌گوید:

دمی چند گفتم برآرم به کام دریغا که بگرفت راه نفس
 دریغا که برخوان الوان عمر دمی خورده بودیم و گفتند بس
 این حرفها را به عربی ترجمه کردم و برای اطرافیان نقل کردم. همه
 آنها متعجب شدند که چگونه شخصی که صد و پنجاه سال از خداوند
 عمر گرفته است، این‌طور به حیات دنیوی افسوس می‌خورد. گفتم

پدرجان در این موقعیت چه احساسی داری؟ گفت چه بگویم؟

ندیده ای که چه سختی همی رسد به کسی

که از دهانش به در می‌کنند دندانسی

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت

که از وجود عزیزش به در رود جانی

گفتم: فکر مرگ را نکن. بیماری هر قدر که سخت باشد دلیل مرگ

نیست و سلامت بدن هم دلیلی برای ادامه زندگی نیست. اگر اجازه

می‌دهید پزشکی را برای مداوای شما خبر کنم. گفت:

دست بر هم زند طبیب ظریف چون خرف بیند او فتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوان است خانه از پای بست ویران است

پسر مردی ز نزع می‌نالید پسر زن صندلش همی مالید

آنزع: جان کنندن! صندل: نوعی گیاه که مصرف دارویی داشته است

حکایت سسی و یکم: مهمان پیری شدم در دیار بکر [شهری در

آسیای صغیر] که مال فراوان داشت و فرزندى خوبروى. شبى حکایت

کرد مرا، به عمر خویش بجز این فرزند نبوده است. درختی درین وادی

[سرزمین] زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند.

شبهای دراز در آن پای درخت، بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده

است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت: چه می‌شد که من

می‌دانستم آن درخت کجاست تا دعا می‌کردم و پدرم می‌مرد.

خواجه شادی کنان که پسر عاقل است و پسر طعنه‌زنان که پدرم فرتوت.

سالها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی تربت پدرت

تو به جای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت

حکایت سسی و دوم: همراه کاروانی پیاده به سفر رفته بودم و از

روی غرور جوانی جلوتر از همه حرکت می‌کردم. شبانگاه چون خیلی

خسته بودم در پای تپه‌ای نقش بر زمین شدم و خوابیدم. پیرمردی که در آخر کاروان حرکت می‌کرد مرا دید و گفت: چرا خوابیده‌ای؟ این جا که جای استراحت کردن نیست. گفتم: نمی‌توانم راه بروم. گفت: نشنیده‌ای که گفته‌اند: «رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن» از پا افتادن!

ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود به شتاب و اشتر آهسته می‌رود شب و روز

حکایت سی و سوم: وقتی به جهل جوانی، بانگ بر مادر زدم. دل آزرده به کنجی نشست و گریان همی گفت: مگر عهد خردی آروزگار کودکی! فراموش کردی که درستی می‌کنی؟

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا که تو شیر مردی و من پیرزن

باب هفتم: در تأثیر تربیت

حکایت سی و چهارم: یکی را از وزرا پسری کودن بود. پیش یکی از دانشمندان فرستاد که او را تربیت بکن مگر که عاقل شود. روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود. کسی را پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بد گهر باشد
سگ به دریای هفت‌گانه بشوی که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت سی و پنجم: مرد دانا‌یی پسران خود را نصیحت می‌کرد و می‌گفت: عزیزان پدر به مال و مقام دنیا اعتماد نکنید زیرا ثروت ممکن است از دست برود؛ یا دزد یکباره آن را سرقت می‌کند و یا به تدریج خرج می‌شود؛ اما هنر چشمه زاینده است و دولت [سعادت و سرمایه] پاینده. و اگر هنرمند از دولت [بخت و اقبال] بیفتد، غم نباشد که هنر در نفس [خود] خود دولت است. هر جا که رود قدر [احترام] بیند و در صدر [آلای مجلس] نشیند و بی‌هنر لقمه چینه [گدایی] کند و سختی بیند.

سخت است پس از جاه، تحکم بردن خو کرده به ناز، جور مردم بردن



وقتی افتاد فتنه‌ای در شام هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند به وزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل به گدایی به روستا رفتند
[پسران وزیر ناقص عقل: پسران ناقص عقل وزیر]

حکایت سی و ششم: در سرزمین مغرب، مکتب‌خانه‌ای بود که معلم آن بسیار بد اخلاق، گدا صفت و ناپرهیزگار بود که خوشبختی مسلمانان را از بین برده بود و تلاوت قرآنش به جای آنکه دل را روشن کند، باعث دل‌سیاهی شتون‌دگان می‌شد. جمعی از پسران پاک و دختران دوشیزه زیر دست تربیت او اسیر بودند. نه جرأت خندیدن و نه توانایی گفتار. گاهی به صورت سفید شاگردی سیلی می‌زد و گاهی به ساق پای دانش‌آموز دیگری لگد می‌زد. وقتی مردم به رفتار او پی بردند او را از مکتب‌خانه بیرون کردند و اداره آنجا را به دست معلم نیکوکاری دادند که بسیار کم حرف و بی‌آزار بود. ترس معلم اولی از سر بچه‌ها بیرون رفت و فرشته‌خویی معلم جدید باعث شد که بچه‌ها شیطان شوند. شاگردان از صبر او سوء استفاده و درس و مشق را رها

کردند و به شیطنت و بازی می‌پرداختند.

استاد معلم چو بود بی‌آزار خرسک بازند کودکان در بازار
[خرسک: نوعی بازی]

بعد از دو هفته مردم شهر به سراغ معلمِ اول رفتند و از او عذرخواهی کردند. ناراحت شدم و گفتم: چرا ابلیس را معلمِ ملائکه کرده‌اند؟ پیرمرد جهان دیده‌ای گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته به زر جوهر استاد به ز مهر پدر
[سیمین: نقره‌ای]

حکایت سی و هفتم: فرزندِ مرد برهیزگاری، مال و ثروت فراوانی از عموهای خود به ارث برد. ثروت فراوان باعث شد او از راه راست منحرف شود. او شروع کرد به ولخرجی و خوشگذرانی و خلاصه هر کار اشتباهی که ممکن بود، انجام داد. به او نصیحت کردم و گفتم: درآمد مثل آب روان است و خرج کردن مثل آسیای گردان. ولخرجی برای کسی خوب است که درآمد معینی دارد.

چودخلت نیست خرج آهسته‌تر کن که می‌گویند ملاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نیارد به سالی دجله گردد خشک رودی
[ملاحان: دریا نوردان]

پس عاقلانه رفتار کن زیرا زمانی که اموالت تمام شود، پشیمان می‌شوی. اما پسر سرمست از ثروت نصیحت مرا گوش نکرد و گفت: مگر من نادان هستم که خوشی امروز را از فکر اینکه در آینده چه می‌شود، بر خود حرام کنم.

خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خورد امروز
عاقبت با چشم خودم دیدم که چگونه در سختی و رنج زندگی

می‌کند و برای یک تکه نان گدایی می‌کند.

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی
 درخت اندر بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی‌برگ ماند
 [حریف: دوست]

حکایت سی و هشتم: شنیدم که پیرمرد عارفی به مرید خود
 می‌گفت: ای پسر، چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد به روزی است، اگر به
 روزی ده [بخشنده و دهنده روزی] بود به مقام ملائکه می‌رسید.

فراموشست نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفه مدفون و مدهوش
 روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
 ده انگشتت مرتب کرد و بر کف دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
 کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت سی و نهم: عرب صحرا نشینی دیدم که به پسر خود
 می‌گفت: روز قیامت تو را خواهند پرسید که عملت چیست؟ نگویند
 پدرت کیست؟

جامه کعبه را که می‌بوسند او نه از گرم پیله نامی شد
 بسا عزیزى نشست روزی چند لاجرم همچو او گرمی شد
 [گرم پیله: گرم ابریشم، ابریشم]

حکایت چهلم: هندویی نفت اندازی [پرتاب کردن نفت شعله‌ور
 که از فنون جنگی بوده است] می‌آموخت حکیمی گفت: تو را که خائنه
 نبین [از جنس نی] است، بازی نه این است.

تا ندانی که سخن عین صواب است، مگوی
 و آنچه دانی که نه نیکوش جواب است، مگوی

حکایت چهل و یکم: مرد نادانی چشم درد گرفت. پیش دامپزشک رفت. دامپزشک از همان دارویی که در چشم چهارپایان می‌ریخت در چشم مرد ریخت و او نابینا شد. برای داوری نزد قاضی رفتند. قاضی گفت: دامپزشک بی‌تقصیر است، چون اگر این مرد خر نبود، هیچ وقت پیش دامپزشک نمی‌رفت. این را گفتم تا بدانی که هرکس کار خود را به آدم بی‌تجربه‌ای واگذار کند، علاوه بر اینکه پشیمان می‌شود در نزد افراد خردمند به کم عقلی هم منسوب می‌شود.

ندهد هوشمند روشن رای به فرومایه کارهای خطیر
بوریا بایف اگر چه پافنده است نبردش به کارگاه حریر
[بوریا: حصیر]

حکایت چهل و دوم: از قبرستانی می‌گذشتم، دیدم کودک پولداری با کودک فقیری بر سر مزار پدرانشان با هم بحث می‌کنند. شنیدم که پسر پولدار به پسر فقیر می‌گوید: سنگ قبر پدر من از مرمر است و روی آن آیاتی از قرآن به زیبایی نوشته شده است. اما قبر پدر تو از دو تا خشت معمولی و دو مشت خاک درست شده است. پسر فقیر در جواب گفت: در عوض روز قیامت تا پدرت بخواهد از زیر سنگهای قیمتی و سنگین بیرون بیاید، پدر من به بهشت رسیده است.

خر که کمتر نهند بر وی بار بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
به در مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسائی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
به همه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حال امیری که گرفتار آید

[فاقه: فقر]

حکایت چهل و سوم: از بزرگی پرسیدم «معنی حدیث «اعدی عدوگ نفسک الّتی بین جنّیک» [دشمن‌ترین دشمن تو نفس تو است که در میان دو پهلوی تو است] چیست؟ و چرا بزرگترین دشمن انسان، نفس انسان است؟ گفت: برای اینکه به هر دشمنی خوبی کنی، دوست می‌شود مگر نفس که هر چه بیشتر با او مدارا می‌کنی، سرکش‌تر می‌شود و دشمنی‌اش را با تو زیادتر می‌کند.

فرشته خوی شود آدمی به کم خوردن و مگر خورد چو بهایم، بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری، مطیع امر تو گشت خلاف نفس که فرملن دهد چو یقوت مراد

حکایت چهل و چهارم: اجدال سعدی با مدعی‌ا در انجمنی شخص به ظاهر درویشی را دیدم که مرتب از ثروتمندان بد می‌گفت تا اینکه گفت: درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته [است].

کریمان را به دست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست
سخنان او مرا که نمک پرورده انسانیهای بزرگوار هستم، عصبانی کرد.
گفتم: دوست عزیز، ثروتمندان محل درآمد فقیران و گوشه‌نشینان و پناه دهنده مسافران هستند و دیگران را هم از نعمت خود برخوردار می‌کنند. کارهای خیری که ثروتمندان انجام می‌دهند مانند زکات، آزاد کردن برده و ... قابل مقایسه با عبادت ناقص افراد فقیر نیست. فرد ثروتمند هم زندگی مادی بهتری دارد و هم با فراغت خاطر می‌تواند به عبادت پردازد.

خداوند مکنّت به حق مشغول پراکنده روزی، پراکنده دل
لذا عبادت ثروتمندان که با حضور قلب بیشتری است، نزد خداوند هم مقبول‌تر است.

ای طببل بلند بانگ دریاطن هیچ بی‌توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج؟
روی طلمع از خلق بیبج ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

اِسبیح: آماده شدن برای سفر)

اینکه انسان در عبادت فارغ از تعلقات مادی باشد در گرو این است که حقوق و روزی معلوم داشته باشد. در این هنگام درویش طاقت خود را از دست داد و با گستاخی گفت: طوری از ثروتمندان حریف می‌زنی که گویی آنها درمان هر درد بی‌درمانی هستند. افراد ثروتمند انسانهایی خودخواه و شیفته مال و منال هستند و حرفهایی که می‌زنند از روی نادانی و جهل است.

گفتم: از آنها بدگویی نکن زیرا آنان نمونه بخشندگی و دارای کرم‌اند. گفت: غلط گفتمی که بنده درمند. آنها برای رضای خدا کاری انجام نمی‌دهند و در مورد آنان گفته‌اند: سبیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود. گفتم: از کجا می‌دانی آنها بخیل و تنگ‌دست هستند؟ حتماً از آنها گدایی کرده‌ای؟ گفت: از آنجا که نگهبانان خانه‌های آنها همیشه می‌گویند: آقا خانه نیست. و از این بابت راست می‌گویند.

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم: به خاطر این است که افراد گدا و بی‌سروپا نمی‌گذارند آنها راحت زندگی کنند.

دیده اهل طمع به نعمت دنیا بر نشود همچنان که چاه به شب‌نم از طرفی وقتی انسانی ثروت حلال دارد از دست زدن به نان حرام خودداری می‌کند و اغلب تهیدستان، دامن عصمت به معصیت آلاینند و گرسنگان نان ربایند. مدعی گفت: من بر حالت ایشان رحمت می‌برم. گفتم: نه که بر مال ایشان حسرت می‌خوری. خلاصه آن قدر با هم بگویم که دیگر حجت و دلیلی برای مدعی باقی نماند؛ لذا شروع کرد به کتک زدن من و من هم گریبان او را گرفتم. خلاصه برای

شکایت پیش قاضی رفتیم. قاضی پس از اینکه حرف‌های هر دوی ما را شنید به فکر فرو رفت و بعد مدتی دراز گفت: سعدی، بدان که هر جا که گل است، خار است و با خمر، خمار است و بر سر گنج مار است. همانطور که افراد ثروتمند شکر نعمت خدا را به جامی آورند، درویشان هم بر سختی‌ها و مصائب الهی صبر می‌کنند. مهربان حق، توانگرانند، درویش سیرت و درویشانند توانگر همت. سپس رو به مدعی گفت: اما ای تو که گفته‌ای توانگران همیشه مشغول به کارهای دنیا هستند، در میان افراد ثروتمند کسانی هم هستند که اهل بخشش و احسان و جویای نام نیک باشند. وقتی سخن قاضی به اینجا رسید، ما مطابق داوری او رضایت دادیم و روی هم را بوسیدیم و آستی کردیم.

مکن ز گردش گیتی شکایتی درویش که تیربخشی اگر هم برین نسق مُردی
توانگر! چو دل و دست کمرالت هست بخور، ببخش که دنیا و آخرت پردی

باب هشتم: در آداب صحبت

پند یکم: مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن [جمع کردن] مال. عاقلی را پرسیدند نیک‌بخت کیست و بدبختی چیست؟ گفت: نیک‌بخت آنکه خورد و کشت [به صورت باغ و مزرعه برای استفاده آیندگان در آورد] و بدبخت آنکه مُرد و هشت [به جای نهاد]. مکن نمز بر آن هیچ‌کس که هیچ‌نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

پند دوم: دو کس رنج پیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند. یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد. علم چندان که بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود، نه دانشمند چارپایسی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیژم است یا دفتر

پند سوم: علم از بهر دین پروردن است، نه از بهر دنیا خوردن.
هر که برهیز و علم و زهد فروخت خرمی گرد کرد و پاک بسوخت

پند چهارم: سه چیز پایدار نمائد: مال بی تجارت و علم بی بحث
[گفت و گوی علمی] و ملک بی سیاست.

پند پنجم: رحم آوردن بر بدان، ستم است بر نیکان، عفو کردن از
ظالمان، جور است بر درویشان.
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی به دولت تو گنه می کند به انبازی
[انبازی: مشارکت]

پند ششم: سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند،
شرم زده نشوی.

پند هفتم: نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست، ولیکن شنیدن
رواست تا به خلاف آن کار کنی که آن عین صواب است.
حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ازو برگردد و راه دست چپ گیر
[تغابن: حسرت]

پند هشتم: خشم بیش از حد گرفتن، وحشت آرد و لطف بی وقت،
هیبت ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان
نرمی که بر تو دلیر شوند.

درشتی و نرمی به هم در بهست چو فاصد که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلت دهد

[فاصد: رگزن]

شبائی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان که گردد خیره گسنگ تیزدندان

پند نهم: دو کس دشمن ملک و دین اند: پادشاه بی حلم و زاهد بی علم
بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پند دهم: چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است، تو
جمع باش [متحد باش]، و گر جمع شوند از پریشانی [تفرقه] اندیشه
کن [بترس].

برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ
و گر بینی که با هم یک زبان اند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ
[باره: باره، قلعه]

پند یازدهم: متکلم [سخنران] را تا کسی عیب نگیرد، سخنش
صلاح نپذیرد.

مشو غره بر حسن گفتار خویش به تحسین نادان و پندار خویش

پند دوازدهم: کارها به صبر برآید و مستعجل [شتاب کار] به
سردرآید [از پای درآید].

به چشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فروماند شترپان همچنان آهسته می راند
[سبق برد: سبقت گرفت]

پند سیزدهم: اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی قدر بودی.
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسنگ بودی